

به نام خدا

کیمرلی دلود

تصویرگر: برایان مارتین

مترجم: هایدو کروی

فریدی مگسه

فقطا به جور نبین!



entesharat.com

«فردی، چه کاری از دست من برمیداد؟»
 فردی گفت: «نمی‌دونم، خانم مسئول غذاخوری من رو فرستاد پیش
 شما. فکر کنم به خاطر این باندپیچی.»
 «چرا پات رو باندپیچی کردی؟»
 فردی گفت: «این زخم رو نگاه کنید. داشتم توی غذاخوری زخم رو نشان
 می‌دادم که خانم مسئول غذاخوری گفت بیایم پیش شما.»
 «امم. خب به نظرم بهتره **بینایی سنجی** انجام بدیم.»



«چی؟ من عینک لازم ندارم!
 خوب می‌بینم!»

خانم مانتیس پرسید: «فردی تا حالا شده هیچ قانونی را زیر پا نگذاری اما توی دردرس بیفتی؟ یا کسی از دستت عصبانی بشود ولی نفهمی چرا؟»



فردی گفت: «بله. امروز صبح پشه منو محکم زد. نمی‌دونم چرا ولی خانم استیوینگر محل نگذاشت. وقتی هم که توی کلاس هنر بودم اسلینکی خیلی عصبانی شد و گفت دیگه نمی‌خواد دوست من باشه.»

بعد از مدرسه با خواهرم تلویزیون تماشا می‌کردیم که با تلفنی که تازه خریده بودم به پشه
زنگ زدم. هرچقدر بیشتر حرف زدیم خواهرم بیشتر از اون نگاه‌های کثافت به من انداخت.
عینک چندبعدی‌ام را زدم تا بفهمم چرا خواهرم آن‌قدر **عصبانی** شده.



صبح روز بعد از تخت پریدم بیرون تا صبحانه بخورم. متوجه شدم که کف آشپزخانه خیس است و برق می‌زند. با این همه دویدم طرف میز. می‌خواستم آب‌میوه‌ی عنکبوتی را که صبحانه‌ی قهرمان‌هاست بخورم!

«فردی!»



من یک ورق کاغذ را از توی کوله‌پشتی‌ام درآوردم و یک عینک روی آن کشیدم.
توی **یک شیشه** پشه را کشیدم و توی اون یکی خودم، اسلینکی،
و همه‌ی کسانی که توی صف منتظر بودند.



به عکس اشاره کردم و گفتم:
«پشه این تویی و این هم بقیه‌ی کسانی که منتظر خانم مانتیس‌اند.»

پشه کاغذ رو پرت کرد و گفت: «حالا برای ما هنرمند شده‌ای؟ کار من فقط یک دقیقه طول می‌کشد.»
اسلینکی هم اعتراض کرد: «من این همه وقت این‌جا منتظرم. شوخیت گرفته؟»
من پرسیدم: «پشه دوست داری ما توی صف از تو جلو بزنیم؟»





📧 @nardebanbooks
📷 nardebanbooks
🌐 entesharat.com
✉ info@entesharat.com